



پرواز کن

In His Name...

به نام او...

نام داستان: پرواز کن

نویسنده: جیمز پاتر

سلامی پو بوی فوش مهربانی

شاید این داستان کلیشه ای به نظر بیاید. اما تا جایی که بتوانم آن را بریج فوادم کرد. به هری پاتر ربط پندانی ندارد. از آنجایی که من یک نویسنده ضعیف و مبتدی هستم پس به بزرگی خودتان فواید بفشید اشکالات داستان را. اثر قبلی من (هری پاتر و روشنایی در تاریکی) به اتمام رسید و من تصمیم داشتم یک مجموعه داستان کوتاه هم با نام روشنایی در تاریکی ۲ منتشر کنم. البته هنوز هم این قصد را دارم اما فعلاً ایده این داستان به ذهنم رسیده است. مانند روشنایی در تاریکی نمی توانم به صورت منظم فصل بدهم. اما تمام تلاش خودم را می کنم تا اثر خوبی از آب در بیاید.

به امید خدا.

خلاصه ای از این داستان:

پسری به نام جیمز. دوست بسیار صمیمی او جان^۱. پسران همسایه او: آنتوان^۲، استیو^۳، مکس^۴، مت^۵. نه چندان درسخوان. معتاد داستان های تخیلی. مواجهه ناگهانی با کتابی که روزی دوستش به او داده بود. یک هدیه. ماجراهای عجیب جادویی و کمی خطرناک. پیدایش دشمن. عدم روبرویی با دشمنان و زندگی مخفیانه. عشق. خنجر از پشت. خیانت. پرورش مار در آستین. آدم ربایی. سرقت. رفتن در دهان شیر. شکست...

(البته زیاد به این خلاصه دل خوش نکنید. شاید تغییر کند. این تنها تصوراتی است که ممکن است تغییر کند)

^۱ - John
^۲ -Antuan
^۳ -Stive
^۴ -Max
^۵ -Math

فصل اول: توضیحات

سلام. من جیمز هستم. هفده ساله ام. ماجراهایی که در ادامه به آن ها بر می خورید حقیقی اند (آره جون عمه ام-ت.ن). شاید تعجب کنید. شاید باور نکنید. البته مطمئنم که خیلی از این ها را باور نمی کنید. اما اتفاق افتاده اند. هستند. واقعی اند. نمی دانم چطوری باید شروع کنم. من عاشق داستان های تخیلی ام. هری پاتر. نیروی شیطانی اش. گروهام گرینچ. سرزمین اشباح. سرزمین شیاطین. رمان های عاشقانه هم چندتایی خوانده ام. اما نمی شود مرا از داستان های تخیلی جدا کرد. هری پاتر که کشته مرده اش هستم. همینطور سرزمین شیاطین که دیوانه است!!!! یک روز پشت کامپیوتر نشستم و ...

نه. بهتر است ماجرا را اینگونه شروع کنم:

یک روز بعد از ظهر حدودای ساعت چهار. هیچ کس در خانه نیست. کامپیوتر را روشن می کنم. قبل از این که ویندوز بالا بیاید، تلفن زنگ می خورد. صدای زنگ تلفنمان خیلی زیاد است و هر کاری هم که می کنیم کم نمی شود. در واقع اصلاً بخش تنظیمی ندارد که بشود آن را کم یا زیاد کرد. صدایش واقعا زیاد است و اگر حواسمان نباشد واقعا ما را می ترساند. آنقدر زیاد است که اگر در عمق خواب هم باشی بیدار می شوی. تلفن را جواب می دهم. جان است. او بهترین دوست من است. همکلاسی من است و کنار هم می نشینیم. با این که فقط دو سال است با او آشنا شده ام اما بهترین دوستی است که تا به حال داشته ام و همینطور خواهد ماند. او از هر کسی به من نزدیک تر است. بسیاری از اسرار یکدیگر را می دانیم و با هم بسیار صمیمی هستیم. در درس او از من قوی تر است. سال اول شاگرد اول دبیرستانمان شد. می گوید:

«چطوری؟»

جواب می دهم:

- «خوبم. تو چی؟»

- «منم خوبم. چی کار می کنی؟»

- «پشت کامپیوتر نشستم»

- «بازم داستان؟»

- «تقریباً»

- «بیا خونه ما. آخر هفته مامان و بابام نیستن. میرن مسافرت. فقط منم و دیو^۶»

- «باید ببینم چی میشه. باید اجازه بگیرم»

- «باشه. دیگه چی کار می کنی؟»

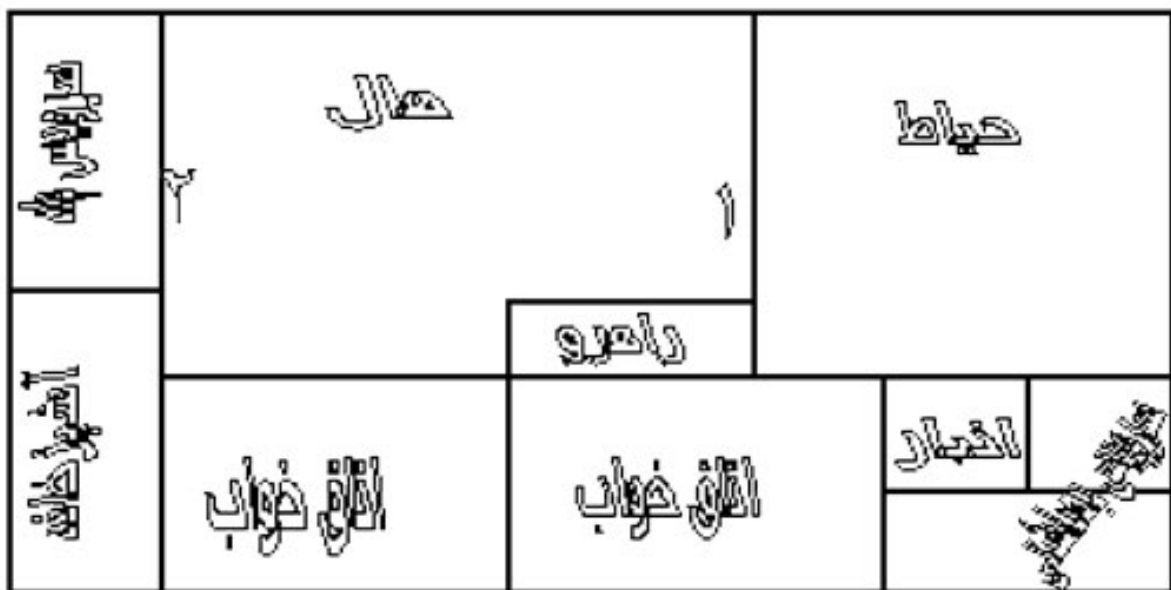
....

مابقی حرف ها چیز خاصی در خود ندارند. بعد از پنج دقیقه تلفن را قطع می کنم. سکوت خانه سنگین است. از این جور سکوت اصلاً خوشم نمی آید. نمی دانم برای چه. شاید به خاطر این که زیادی فیلم ترسناک و ماجراهای تخیلی خوانده ام. تنها بودن در خانه هم مزید بر علت است. تلویزیون را روشن می کنم. سریال دارد. مزخرف است. کانال را عوض می کنم تا به فوتبال می رسم. تکرار مسابقه نیمه نهایی جام باشگاه های اروپا است. میلان-منچستر و بازی برگشت آن. صدا را روی ولوم ده می گذارم. به پشت کامپیوتر باز می گردم. آهنگ های دلخواهم را انتخاب می کنم و صدا را اندکی بالا می برم. بعد به اینترنت کانکت می شوم. سایت ها و وبلاگ های مورد نظرم را کنترل می کنم. فصول جدید داستان ها را دانلود می کنم و بعد از دیسکانکت شدن، شروع می کنم به خواندن آن ها. آخر من به داستان ها و رمان های تخیلی علاقه زیادی دارم. (فکر می کنم این جمله را قبلاً

^۶(برادر جان) David مخفف-

فصل اول: توضیحات

هم گفته ام). هرچند روز یک بار، یک فصل جدید از هر کدام در اینترنت منتشر می شود. وقت زیادی را برای این کار می گذارم. در کنار آن به نوشتن و کار تایپ نیز مشغولم. صدای گزارشگر فوتبال اوج می گیرد. به سمت تلویزیون می چرخم. منچستر تو قوطی است. شاید بخواهید موقعیت کامپیوتر و تلویزیون در خانه را بدانید. چون شاید برای بعضی ها عجیب باشد که کامپیوتر و تلویزیون اینقدر به هم نزدیک باشند. اما این امر برای کسانی که از خود اتاقی ندارند عجیب نیست. توضیح شرایط مشکل است پس به کرویگی زیر توجه کنید:



نقطه شماره یک محل تلویزیون است و نقطه شماره دو محل کامپیوتر. آری. پسری هستم که اتاقی ندارم. یک اتاق از آن پدر و مادرم است و دیگری از آن و خواهرم. من در حال می خوابم. بخشی از لوازم در یک اتاق و بقیه در دیگری است.

ساعتی پشت کامپیوتر مشغولم. آفتاب اندک اندک پایین می رود.

ساعت شش بعد از ظهر. خواهر کوچکم از مدرسه آمد. البته یک ساعت و خرده ای پیش تر. من بعد از این که کامپیوتر را خاموش می کنم از خانه خارج می شوم. دوستان زیادی ندارم. در واقع هیچ دوست واقعی ای از همسایه ها ندارم. آنتوان پسر همسایه بقلی همسن من است. اما کمی خودخواه است. زیاد از خود تعریف می کند. ادعای فوتبال دارد. اما زیاد هم بارش نیست. مک یک سال از من بزرگ تر است. اما بیشتر از بقیه با من جور است. مشکل اصلی من این است که همه شان در خلاف دستی دارند. دوست دخترها همین طور ریخته اند. من به هیچ وجه از این طور رفتارها خوشم نمی آید. آن ها این را می دانند و مرا مسخره می کنند و به همین دلیل از آن ها فاصله دارم. البته این تنها دلیل دوری ما از هم نیست. از روی وقت گذرانی هم که شده دقائقی را با آن ها می گذرانم. باعث می شود کمی بخندیم. مکس که از بقیه اندکی آرام تر است مرا به کناری می کشد و می گوید:

«هی جیمز تا کی می خوای به این رفتارت ادامه بدی. دیگه وقتشه یه کم کیف کنی»

«منظورتو نمی فهمم»

البته دروغ تابلویی بود. آن ها تنها در مورد یک چیز اینطور به من گیر می دهند.



«امشب خونه مون خالیه. قراره سوزان بیاد. من ازت دعوت می کنم بیای. مطمئن باش خیلی خوش می گذره و سوزان^۷ هم اصلاً ناراحت نمیشه»

با نگاه سردی نگاهش می کنم. این طریق نگاه کردن اسلحه بسیار قوی ای است. امتحانش کنید. وقتی از حرف کسی ناراحت می شوید و دوست ندارید چنین حرفی را از طرف بشنوید، بی هیچ احساسی به او خیره شوید. به چشمان او. اگر عینک دارید از بالای عینک. چشم در برابر چشم. این باعث می شود طرف در خود احساس ناچوری احساس کند. باور کنید. این کار باعث می شود طرف مقابل احساس پشیمانی کند. البته شاید بروز ندهد و خود را کنترل کند. اما از درون دچار احساس ناخوشایندی می شود. البته یادتان باشد سعی کنید اخم نکنید. اثرش بیشتر می شود. وقتی هیچ احساسی را در شما نبیند مؤثر تر خواهد بود. به نظر می آید این بار هم موفق هستم. می گوید:

«خیلی خب بابا. تو آدم بشو نیستی»

به جمع باز می گردیم. دارند صحبت می کنند. در موردی که برای من اصلاً خوشایند نیست. استیو می گوید:

«هی جیمز.....»

سانسورش می کنم. چون اصلاً خوشایند نبود. ناراحت می شوم. به سمت خانه می روم. در را باز می کنم و قبل از این که ببندم صدای خنده آن ها را می شنوم.

^۷-Suzan

مطمئنم که درباره من بوده است. به خودم لعنت می فرستم که چرا با چنین افرادی دوست شده ام.

تلویزیون را روشن می کنم. برنامه به درد بخوری ندارد. سراغ میز می روم که در یکی از اتاق خواب هاست. کتاب زیست شناسی ام را بر می دارم و ورق می زنم. حوصله درس خواندن ندارم. کتاب را روی میز رها می کنم و در کتاب های غیر درسی گشت می زنم. همه را خوانده ام. از روی بیکاری عنوان ها را برای هزار و خرده ای اُمین بار چک می کنم. ناگهان احساس می کنم که چیز ناآشنایی آنجا می بینم. بین دو کتاب قطور که هر دو رمان هستند، کتابی با قطر نسبتاً کم دیده می شود. شاید صد صفحه بیشتر نباشد. صحافی شده است و جلد صحافی آن به رنگ سرمه ای است. عنوان ندارد. یعنی در قطر آن هیچ عنوانی ثبت نشده است. آن را بیرون می کشم. نه. هیچ عنوانی در کار نیست. تورق می کنم. باز هم عنوانی نمی یابم. صفحه بعد. تنها چند خط نوشته است که بسیار بدخط است و برای خواندن آن باید تلاش زیادی کرد. به آن اهمیت نمی دهم و صفحه بعدی را نمایان می کنم. عنوان عجیبی دارد: **بیاموز و بیاموز**. هیچ توضیح دیگری دیده نمی شود. سعی می کنم به خاطر بیاورم که این کتاب را از کجا آورده ام. ابتدا هیچ به خاطر نمی آید. اما بعد از مدتی تفکر به یاد می آورم که این یک هدیه است. یکی از هم کلاسی هایم که او هم به داستان های تخیلی و جادویی علاقه زیادی دارد این کتاب را برای تولدم به من هدیه داده است. اما همان روز کتابی قطور و جدید خریده بودم. کتابی را که با جمع آوری پول توجیبی خودم خریده بودم و برای

خواندن آن شوق زیادی داشتم. دو روز را برای خواندن کتابی که خریده بودم وقت صرف کرده بودم و بعد از آن فراموش کرده بودم که چنین کتابی دارم. شاید این سؤال پیش بیاید که چگونه از سه ماه پیش دوباره با این کتاب روبرو نشده‌ام. آخر از کتابخانه فقط من استفاده نمی‌کنم. علاوه بر آن، من کتاب‌هایم را روی میزها می‌کنم و خواهر بزرگترم آن‌ها را در قفسه که کمی آنسوتر است قرار می‌دهد. به این ترتیب این کتاب در پشت کتاب‌های دیگر پنهان شده بود. دفعات قبلی هم که در عناوین جستجو می‌کردم هم شاید اصلاً متوجه آن نشده‌ام. چون قطر آن در برابر کتاب‌های کناری اش اصلاً به چشم نمی‌آید. سمت راست آن سه کتاب قرار داشت که هر کدام پانصد تا ششصد صفحه بودند. مجموعه ارباب حلقه‌ها. سمت چپ آن هم کتاب‌های هری پاتر قرار داشتند که هر کدام حداقل پانصد صفحه هستند. به هر حال. من بعد از سه ماه، می‌خواهم کتاب را بخوانم.

بیاموز و بیاموز...